

”
 بازیکن
 شهرستانی تیم
 ملی بود. آقایدالله
 و غیرت‌اش در
 زمین‌بازی را خیلی
 دوست داشتیم.
 شماره پیراهنم
 تنها در تیم ملی
 هم از روی شماره
 ایشان برداشتم و
 همیشه شماره ۴
 می‌پوشیدم

من در مناطق شمال غرب می‌گذشت. اول فروردین سال ۶۴ چند ساعتی از تحویل سال گذشته بود و من به همراه بعضی هم‌رزم‌هایم، توی جنگل آلوآتان سردشت مشغول مین‌یابی بودیم که رفتم روی مین... موج انفجار مرا از زمین کند و به بالا پرت کرد ولی من لحظه اول چیزی متوجه نشدم، فقط حس کردم دارم از بالا به پایین می‌آیم. افتادم داخل یک چاله و بعد دیدم یکی از دوستانم بالای سر من است و گریه می‌کند، آن صحنه خیلی برایم غم و سنگینی عجیبی داشت. چند ثانیه گذشت ناگهان از شدت درد فریاد زدم، نگاهی به پایین انداختم و آن موقع بود که متوجه شدم چه بلایی سرم آمده، جفت پاهایم قطع شده بودند! یک پایم چون رگ‌هایش سوخته بود خونریزی نداشت ولی آن یکی پایم خون زیادی ازش می‌آمد. یک تکه گوشت هم از آن آویزان بود که سوزش وحشتناکی داشت، به طوری که نتوانستم تحمل کنم و با دستم آن تکه آویزان را کندم و دور انداختم. صبح آن روز باران زیادی در منطقه باریده بود و زمین گلی بود. یک تویوتا که بچه‌ها به آن زنجیر چرخ بسته بودند، آمد و مرا داخل زاپاس آن گذاشتند. آنجا بود که فهمیدم یک چشمم را هم از دست داده‌ام. در میانه مسیر من را در یک آمبولانس گذاشتند و بردند بیمارستان صحرایی سردشت، سه روز در سردشت بستری بودم. روز سوم بود و تازه از اتاق عمل بیرون آمده بودم یک لحظه صدای هلیکوپتر مرا به هوش آورد. توی یک حالت نیمه هوشیار بودم که متوجه شدم مرا سوار هلیکوپتر کردند. بعدها شنیدم که فرماندهان ارتش برای بازدید می‌آیند بیمارستان سردشت و وقتی که حال و روز مرا می‌بینند، می‌گویند با هلیکوپتر ما این سرباز را ببرید ارومیه. فعلاً نجات این سرباز در اولویت است. نمی‌دانم از اثرات داروهای اتاق عمل بود یا چیز دیگر ولی آن لحظه فکر می‌کردم من هلی‌کوپتر را می‌رانم!

چند روزی در یکی از بیمارستان‌های ارومیه بودم تا اینکه مرا

در ایام نوجوانی هم توی مدرسه و هم توی کوچه تور می‌کشیدیم و والیبال بازی می‌کردیم و حتی با پسرایی‌ام و بچه‌های محل یک تیم والیبال تشکیل دادیم. یک روز شنیدیم که قرار است در مجتمع ورزشی گنجویان یک سری مسابقات شهری والیبال برگزار کنند. ما هم ثبت‌نام کردیم. در اولین بازی با تیم بزرگسالان اصلی تبریز روبه‌رو شدیم. هم از لحاظ تاکتیک و هم از نظر سنی آنها از ما بالاتر بودند با این حال با آنها بازی کردیم. با این که بازی را سه بر صفر باختیم، تماشاگران ما را تشویق کردند. چند سال نگذشت که در والیبال آنقدر پیشرفت کردم که عضو یکی از تیم‌های حرفه‌ای تبریز شدم. الگوی من در آن زمان آقا «یدالله کارگرپیشه» بود. آقا یدالله کاپیتان تیم ملی والیبال بود. از چند جهت او را خیلی دوست داشتم، هم بازیکن خوش تکنیکی بود و هم اینکه تنها بازیکن شهرستانی تیم ملی بود. آقایدالله و غیرتش در زمین بازی را خیلی دوست داشتم. شماره پیراهنم در تیم ملی را هم از روی شماره ایشان برداشتم و همیشه شماره ۴ می‌پوشیدم.

خدمت سربازی و موج انفجار

اواخر سال ۶۱ بود و کم‌کم زمان خدمت وظیفه من داشت از راه می‌رسید. رفتم و داوطلبانه خودم را به حوزه نظام وظیفه معرفی کردم. در یادگان تکاوری چهل دختر ارتش دوره آموزشی را گذراندم. بعد از آموزش تقسیم‌بندی کردند و من در تیپ مهاباد لشکر ۶۴ ارومیه شروع به خدمت کردم. در مهاباد قبل از اعزام به مناطق عملیاتی دوره‌های فشرده مین‌یابی و تخریب را آموزش دیدم. در اکثر مناطق شمال غرب حضور داشتم و خاطرات تلخ و شیرین زیادی از آن دوران به یاد دارم. فعالیت بدنی‌ام در دوران خدمت هم مثل قبل زیاد بود مثلاً روزانه حدود ۲۰ کیلومتر پیاده‌روی می‌کردم و همین پیاده‌روی در مسیرهای کوهستانی آمادگی جسمانی‌ام را بسیار بالا برده بود. ۱۷ ماه از خدمت

